



پیغام عشق

قسمت چهارصد و هشتاد و ششم





خلاصه شرح غزل ۲۵۰۲ دیوان شمس، موضوع برنامه ۸۸۶ گنج حضور

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۲

امیر دل همی گوید تو را: گر تو دلی داری

که عاشق باش تا گیری ز نان و جامه بیزاری

ای انسان، امیر دل، خداوند هر لحظه به طور پیوسته با به وجود آوردن یک اتفاق به تو پیغام می دهد که اگر دلی از جنس زندگی داری پس «عاشق باش» یعنی دلت را با فضاگشایی در اطراف اتفاقات عدم کرده، مرکزت را با شناسایی همانیدگی ها و دردها و انداختن آن ها عوض کن، با من هشیارانه یکی شو و حس یکتایی کن تا از نان که نماد همانیدگی ها و چیزهایی ست که در مرکزت گذاشته ای و از جامه و لباسی که هر لحظه هشیاری ات به صورت یک فکر می پوشد بیزار شده و از آن ها پرهیز کنی.

به عبارت دیگر اگر تو مجدداً هشیارانه با فضاگشایی های پی در پی با خداوند به وحدت برسی، از تمام همانیدگی ها به صورت فکر و لباس حاصل از آن ها دوری خواهی کرد و دیگر آن ها را به مرکزت راه نخواهی داد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۲

تو را گر قحطِ نان باشد، کند عشقِ تو خَبّازی

وگر گم گشت دَستارت، کند عشقِ تو دَستاری

خَبّازی: نانوائی گری

تو با دید کمیاب اندیش ذهن حس می کنی همه چیز کمیاب است، اگر فضای درونت را باز کنی و مرکزت را عدم نمایی؛ این عشق برای تو نان خواهد پخت، به فراوانی زندگی دست می یابی و انعکاس فراوانی خداوند در زندگی ات آشکار می شود. و



اگر دستارت، عقل من ذهنی و همانیدگی هایت گم شود، آن روی عشق که خرد خداوند است تو را هدایت کرده و از عقل زندگی برخوردار می‌شوی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۲

بین بی‌نان و بی‌جامه، خوش و طیار و خودکامه

ملایک را و جان‌ها را برین ایوان زنگاری

طیار: پرواز کننده، چست و چالاک، تیزرو

خودکامه: مستبد، خودسر، در این جا به معنی کامروا و آزاد است.

ای انسان، به فرشتگان و عارفان، جان‌های زنده شده به خدا نگاه کن که چگونه بدون همانیدگی‌ها و بدون جامه فکر در فضای یکتایی این لحظه شاد و در حال پرواز، کامروا و آزاد بوده و در این جهان، در کائنات زندگی می‌کنند و به همانیدگی‌ها نیازی ندارند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۲

چو زین لوت و ازین فُرنی شود آزاد و مُستَغنی

پی مُلکی دگر افتد تو را اندیشه و زاری

فُرنی: نوعی طعام است که با آرد برنج، شیر و شکر درست می‌کنند.

مُستَغنی: توانگر، بی‌نیاز

اگر هشیاری انسان در اثر فضاگشایی‌های پی‌درپی در اطراف وضعیت‌های زندگی از غذا و شیرینی‌ای که دیگ این جهان به صورت همانیدگی‌ها، تأیید و توجه و برتری بر دیگران و ... می‌پزد آزاد و بی‌نیاز شود؛ در این حالت تمام توجه و تمرکزش



دنبال قلمرو دیگری ست که در اثر زنده شدن به خدا در درونش گشوده می‌شود. او دیگر با مرکز عدم نیازی به چیزهای این جهانی ندارد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۲

وگر در بندِ نان مانی، بیاید یارِ روحانی

تو را گوید که: یاری کن، نیاری کردنش یاری

ولی اگر در بندِ نان، در حالت همانیدگی با باورها، دردها و چیزهای این جهانی بمانی و نخواهی همانیدگی‌ها را بیندازی و مرکزت را عدم کنی، در این صورت یارِ روحانی، خداوند، می‌آید و به تو می‌گوید که بیا فضای درونت را بگشا و به من کمک کن تا از طریق تو، شادی، آرامش، خرد، انرژی و برکاتم را در جهان پخش کنم. اما تو با مرکز همانیده و حفظ من‌ذهنی و فکر و عمل براساس آن‌ها نمی‌توانی از کمک خدا برخوردار شده و به او کمک کنی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۲

عصای عشق از خارا کند چشمه روان ما را

تو زین جُوعُ الْبَقَرِ یارا، مکن زین بیش بقاری

روان کردن چشمه: اشاره به چشمه‌ای که از سنگ برای موسی بیرون آمد.

جُوعُ الْبَقَرِ: نوعی بیماری که بیمار از خوردن احساس سیری نکند.

بقاری: گاوداری، گاوچرانی

عصای عشق که در این جا نماد فضاگشایی در اطراف اتفاقات است، می‌تواند از سنگ خارا، من‌ذهنی سفت و دل پُر از همانیدگی و دردِ ما چشمه آب روان زندگی را جاری کند. ای هشیاری، تو نیز به خاطر بیماری سیری‌ناپذیری من‌ذهنی که هرچه از همانیدگی‌ها می‌خورد سیر نمی‌شود بیشتر از این مانند گاوان گرسنه از علف‌های این جهانی چرا نکن و موتور



خواستن من ذهنی را فعال نگردان بلکه به عنوان حضور ناظر به ذهنت نگاه کن و خاصیت سیری ناپذیری من ذهنی ات را شناسایی کرده و از آن پرهیز کن.

قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۶۰

«وَإِذِ اسْتَسْقَىٰ مُوسَىٰ لِقَوْمِهِ فَقُلْنَا اضْرِبْ بِعَصَاكَ الْحَجَرَ فَانْفَجَرَتْ مِنْهُ اثْنَتَا عَشْرَةَ عَيْنًا قَدْ عَلِمَ كُلُّ أُنَاسٍ مَّشْرَبَهُمْ كُلُوا وَاشْرَبُوا مِنْ رِزْقِ اللَّهِ وَلَا تَعْتُوا فِي الْأَرْضِ مُفْسِدِينَ»

و به یاد آرید آنگاه را که موسی برای قوم خود آب خواست. گفتیم: عصایت را بر آن سنگ بزن. پس دوازده چشمه از آن بگشاد. هر گروهی آبشخور خود را بدانست. از روزی خدا بخورید و بیاشامید و در روی زمین به فساد سرکشی نکنید. [اگر این من ذهنی هر لحظه در درون فضای گشوده شده قرار گیرد، هشیاری به صورت آب روان از همانیدگی ها آزاد شده و ما را به بی نهایت خدا زنده خواهد کرد].

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۲

فرو ریزد سخن در دل مرا هر یک کند لابه

که اول من برون آیم، خمّش مانم ز بسیاری

وقتی فضای درونم گشوده می شود سخن حکمت در درونم نازل شده و هر کدام از این سخنان از من خواهش و التماس می کنند که مرا اول بگو؛ بنابراین من از زیادی کلامی که در ذهنم نوشته می شود، خاموش شده تا زندگی از طریق من سخن بگوید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۲

أَلَا يَا صَاحِبَ الدَّارِ رَأَيْتُ الْحُسْنَ فِي جَارِي

فَأَوْقَدَ بَيْنَنَا نَارًا يُطْفِئُ نُورَهُ نَارِي



ای صاحبِ خانه، جمال را در همسایگیِ خود دیدم، میان ما آتشی برافروز که نور آن آتشم را فرو نشاند.

خداوندا، تو صاحب‌خانه دلم هستی و من با فضاگشایی زیبایی را در تو دیدم. تو در من ذهنی همسایه دیواربه‌دیوار من هستی. در این حالت که من هنوز در من ذهنی هستم فضا را در اطراف وضعیت‌های زندگی‌ام می‌گشایم، تو آتش عشق را در درونم روشن کن تا نور آن آتش دردهایم را فرونشاند.

حدیث

«تَقُولُ النَّارُ لِلْمُؤْمِنِ جُزْ يَا مُؤْمِنُ، فَقَدْ أَطْفَأَ نُورُكَ نَارِي»

آتش دوزخ [درون انسان] به مؤمن [انسان زنده‌شده به خدا] می‌گوید: ای مؤمن، بگذر، که نور تو آتش مرا خاموش می‌کند.
[چراکه تو از طریق قرین و ارتعاش روی من اثر می‌گذاری.]

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۲

چو من تازی همی گویم، به گوشم پارسی گوید

مگر بدخدمتی کردم که رو این سو نمی‌آری؟

بدخدمتی: کوتاهی کردن در خدمت و وظیفه

مولانا می‌گوید: وقتی من به عربی شعر می‌گویم؛ زبان فارسی به گوشم می‌گوید: مگر من در خدمت کردن و انجام وظیفه کوتاهی کردم، چرا به جای فارسی به عربی شعر می‌گویی؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۲

نکردی جرم ای مه‌رو، ولی انعامِ عامِ او

به هر باغی گلی سازد، که تا نبود کسی عاری



عاری: تهی، بی بهره و عریان

ای زیبارو، زبان فارسی بسیار زیباست و تو هیچ جرمی نکرده‌ای؛ من همه شعرم را به فارسی می‌گویم و در گلستان زبان فارسی مرتب گل می‌کارم اما بخشش عام خداوند ایجاب می‌کند که انسان در هرجایی به زندگی ارتعاش کرده و در گلستان هر زبانی گلی بکارد تا هیچ کس از فراوانی و بخشش خداوند بی بهره نماند.

[البته انسان با من ذهنی به دیگران روا نمی‌دارد، بخشش عام خداوند را نفهمیده و براساس محدودیت و کمیابی کار می‌کند یعنی اگر چیزی بداند نمی‌خواهد آن را به کسی یاد بدهد].

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۲

غلامان دارد او رومی، غلامان دارد او زنگی

به نوبت روی بنماید به هندو و به ترکاری

ترکاری: ترک بودن، زیبا بودن، برعکس من ذهنی که زشت است.

خداوند هم غلام رومی و هم غلام زنگی دارد و مرتب و به نوبت آن‌ها را به صورت شادی و درد به کار می‌اندازد تا انسان متوجه شود که غلام هندو من ذهنی ست و باید فضا را بگشاید و به خدا زنده شود. و وقتی فضای درون انسان در اثر فضاگشایی عدم شده، هشیاری آزاد می‌شود آن ترک زیباروی زندگی در او بالا آمده و خودش را نشان می‌دهد؛ در این حالت انسان می‌تواند زیبایی اصیل زندگی را در خود شناسایی کرده و به آن زنده شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۲

غلام رومی یَش شادی، غلام زنگی یَش آندۀ

دَمی این را، دَمی آن را دهد فرمان و سالاری



غلام رومی اش فضاگشایی، شادی اصیل و بی سبب است، اما غلام زنگی اش غم و درد من ذهنی ست. زندگی یک لحظه به این غلام رومی و لحظه‌ای به آن غلام زنگی من ذهنی فرمان می‌دهد که در ما کار کنند و آن‌ها را هر لحظه بر ما مسلط می‌گرداند تا ما را بیدار کنند که نباید درد بکشیم، باید متوجه شویم که زندگی ما را احاطه کرده و اداره می‌کند، ما باید با فضاگشایی سبک زندگی بر حسب همانیدگی‌ها را به هم بریزیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۲

همه روی زمین نبود، حریف آفتاب و مه

به شب پشت زمین روشن شود، روی زمین تاری

تاری: تاریک

همان‌طور که آفتاب و ماه می‌تابد همه زمین را روشن نمی‌کند بلکه تنها قسمتی از آن روشن بوده و بقیه‌اش تاریک است. در شب پشت زمین روشن و رویش تاریک است. اگر انسان نیز فضا را باز کند و به صورت حضور ناظر به ذهنش نگاه کند تنها می‌تواند قسمتی از رنجش و درد خود را ببیند و بقیه ذهن و محتوای دردهایش را نمی‌تواند ببیند؛ بنابراین ما باید با فضاگشایی لحظه به لحظه خودمان را به دست زندگی بسپاریم و دائماً تماشاگر تغییر خودمان به وسیله کن فکان شویم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۲

شب این، روز آن باشد، فراق آن، وصال این

قدح در دور می‌گردد، ز صحت‌ها و بیماری

شب من ذهنی روز هشیاری ست؛ اگر ذهن خاموش و من ذهنی ساکت باشد، روز هشیاری است، ولی اگر فراق و جدایی هشیاری باشد، من ذهنی فعال بوده و وصال ذهن است؛ بنابراین یا دید من ذهنی فعال است و هشیاری روز و مرکز عدم کار نمی‌کند. یا هشیاری روز کار می‌کند و شب من ذهنی ست و من ذهنی در کار شما دخالتی ندارد.



قدح شراب به‌طور متناوب بین این دو حالت صحت و بیماری می‌گردد. وقتی ما در من‌ذهنی هستیم بیمار بوده، شراب مسموم من‌ذهنی را می‌خوریم و وقتی فضاگشایی می‌کنیم، سالم هستیم و شراب سلامتی و یکتایی می‌نوشیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۲

گَرَت نَبُود شبی نوبت، مَبَر گندم از این طاحون

که بسیار آسیا بینی که نَبُود جوی او جاری

طاحون: آسیا

ای انسان، اگر برای مدتی روی خودت کار کرده، ابیات مولانا را تکرار می‌کنی و فضا را در اطراف اتفاقات می‌گشایی ولی در این لحظه هنوز گندم همانیدگی‌ها و دردهای تو آرد نمی‌شود، ممکن است فکر کنی هیچ‌چیزی در تو تغییر نکرده و زندگی روی تو کار نمی‌کند؛ تو در این حالت باید صبر کنی، درد هشیارانه بکشی و از این آسیاب مولانا گندمت را به‌جای دیگر نبری، در این جهان آسیاب‌های من‌ذهنی زیاد است که جوی آب‌شان قطع بوده و گندم‌ها را آرد نمی‌کنند بلکه درشت‌ترش هم می‌کنند. با آسیاب‌های من‌ذهنی نمی‌شود گندم همانیدگی‌ها را آرد کرد تا هشپاری از آن‌ها آزاد شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۲

چو من قشرِ سخنِ گفتم، بگو ای نَغز مَغزش را

که تا دریا بیاموزد دُرافشانی و دُرباری

نَغز: خوب، نیکو، لطیف

خداوندا، حرف‌هایی که در قالب غزل گفتم پوست سخن بود، تو مغزش را در مرکز انسان‌ها زنده کن. مغز کلام این است که انسان‌ها فضا را باز کرده و به تو زنده شوند تا دریا که نماد انسان است یاد بگیرد که می‌تواند دُرافشان باشد، دُرهای



حکمت درونش را بیرون آورده و در جهان پخش کند یعنی انسان باید بفهمد که دریاست و دریا باید درافشانی و دُرباری کند و نباید تنها در سطح من ذهنی سخن گفته و به خداوند تبدیل نشود.

با تشکر:

بهار



خلاصه شرح ابیات مثنوی و دیوان شمس، موضوع برنامه ۸۸۶ گنج حضور، بخش اول

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۶۹

دل نباشد غیر آن دریای نور

دل نظرگاهِ خدا، وانگاه کور؟

تنها دلی، دل است که دریای نور الهی و همچون آسمان بسیار وسیع باز شده باشد. آیا ممکن است دلی نظرگاهِ حق تعالی شود یعنی مانند پنجره‌ای باشد که خداوند از آن نگاه کند، و سپس کور گردد؟ این ممکن نیست.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۱۸

خود نباشد آفتابی را دلیل

جُز که نورِ آفتابِ مُستَظیل

آفتابِ مُستَظیل: آفتابِ عظیم و گسترده

به جز خودِ نورِ آفتابِ عالمِ تاب که به صورت عظیم و گسترده تابان است، هیچ چیز دیگری نمی تواند دلیل وجود آفتاب باشد. [یعنی انسان باید تبدیل شود، مرکزش عدم شود و آسمان درونش باز شود، آن گاه همه این ها دلیل بر این است که او هشیارانه به وحدت رسیده و زنده به خداست. اگر این چنین نباشد، دلایل ذهنی و حرفه‌ایی که در ذهن زده می شود قابل قبول نیست.]

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۸۸

ز آن که محدود است و معدود است آن

آینه‌ی دل را نباشد حد بدان



زیرا همانیدگی‌هایی که در مرکز انسان است، محدود و قابل شمارش‌اند. ولی این را بدان وقتی فضای درون گشوده شود و این همانیدگی‌ها از آینه دل زدوده شوند، آن دل حدّ و حصر و نهایتی ندارد.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۸۳۷

دل نباشد، تن چه داند گفت‌وگو؟

دل نجوید، تن چه داند جستجو؟

اگر مرکز انسان عدم نشود، دل او از جنس زندگی نباشد و هشیارانه به وحدت نرسد در این صورت من‌ذهنی چگونه می‌تواند گفت‌وگو کند و حرف بزند؟ درواقع حرف زدن بلد نیست. و اگر دل عدم، خداوند را جست‌وجو نکند تا به او تبدیل شود من‌ذهنی فقط دنبال مفهوم خدا در ذهن می‌گردد، او چه می‌داند که جست‌وجوی خداوند یعنی چه؟

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۵۵

تا نباشد برقِ دل و ابرِ دو چشم

کی نشیند آتشِ تهدید و خشم؟

تا وقتی که برق دل و ابرِ دو چشم انسان نباشد یعنی تا وقتی که مرکز انسان عدم نشود و هر لحظه فضاگشایی را امتحان نکند تا جرقه خلاقیت، شناسایی، عشق، زیبایی، نرمش، خرد، حس امنیت، هدایت، قدرت عمل و لطافت نزند و نسیم زنده‌کننده زندگی وارد وجود انسان نشود، آتش تهدید و خشم، و دردهای من‌ذهنی، چگونه علاج می‌یابند؟

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۸۴۹

جز به شب، جلوه نباشد ماه را

جز به دردِ دل، مجو دل خواه را



به جز در هنگام شب ماه جلوه‌ای ندارد، یعنی به جز در شب ذهن همانیده ملاقات انسان با خدا اتفاق نخواهد افتاد و زندگی جلوه نخواهد کرد. جز با درد دل نباید به دنبال محبوب برآیی. یعنی جز با مرکز عدم و درد هشیارانه و کور شدن من ذهنی که نتواند ببیند، زندگی و خدا را نمی‌توان جست‌وجو کرد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۰۱

چون که مردی نیست، خنجرها چه سود؟

چون نباشد دل، ندارد سود خود

خود: کلاه جنگی، کلاهخود

وقتی مردانگی در کار نباشد داشتن خنجرها چه فایده‌ای دارد و هنگامی که دل و جرأتی در میان نباشد کلاهخود به چه درد می‌خورد؟ [وقتی فضای درون گشوده نشده و مرکز انسان عدم نیست، انسانیت، جوانمردی، پهلوانی، قدرت بدنی و سواد و دانش فایده‌ای ندارد].

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۷۴

گفت روبه را: جگر کو؟ دل چه شد؟

که نباشد جانور را زین دو بُد

[در داستان شیر و روباه و گرگ] شیر به روباه گفت: جگر کو؟ دل کجا رفت؟ زیرا هر جانوری ناچار این دو عضو را دارد. [خداوند به انسان می‌گوید: ای انسان که به صورت روباه جلوه‌گر می‌شوی، خودت را خیلی دانا می‌دانی، فقط از طریق همانیدگی‌ها می‌بینی و عقل همانیدگی‌ها را داری، آن دل بی‌نهایت وسیع و آن ذهن ساده که من از تو می‌خواهم، کو؟ هر انسانی باید ذهن ساده و مرکز عدم داشته باشد].

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۷۸



چون نباشد نورِ دل، دل نیست آن

چون نباشد روح، جز گل نیست آن

وقتی که نور در دل نباشد، فضای درون باز نشده باشد، آن دل همانیده و هشیاری جسمی، دل نیست. جسمی هم که فاقد روح زندگی باشد، گلی بیش نیست. [گل در این جا نماد من ذهنی است. از آن رو که من ذهنی بی روح، مُرده، بی انرژی، بی زندگی و پر از درد است.]

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۰۴۳

هر یکی را هست در دل صد مراد

این نباشد مذهبِ عشق و وداد

وداد: دوستی

هریک از انسان ها در مرکز شان صدها همانیدگی و مراد دارند. که خداوند هم یکی از آن هاست که در ذهن او را جست و جو می کنند. اما این مذهب عشق نیست. [مذهب عشق این است که مرکز را عدم کنی و به هیچ قیمتی آن مرکز عدم را کنار نگذاری.]

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۸۸

در دلت خوف افکند از موضعی

تا نباشد غیرِ اَنْتَ مَطْمَعی

خداوند از جایی، از طرف یک همانیدگی تو را دچار ترس و بیم می کند تا جز خود خداوند به هیچ جایی امید نبندی و از هیچ همانیدگی ای زندگی نخواهی.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۶۳



دل، تو این آلوده را پنداشتی

لاجرَم دل ز اهلِ دل برداشتی

تو خیال کردی که دل حقیقی همین مرکز پر از همانیدگی و درد است؛ از این رو از صاحب دلان یعنی انسان هایی که مثل مولانا دلشان باز شده است جدا شده ای و از آن ها دل کنده ای.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۸۱

صد جَوَالِ زر بیاری ای غنی

حق بگوید دل بیار ای مُنحَنِی

مُنحَنِی: خمیده، کج و کوله، نادرست

ای کسی که همانیدگی ها را در مرکزت گذاشته ای و گمان کرده ای که توانگر و ثروتمند هستی اگر صد جوال پر از زر را پیش خدا ببری او می گوید: ای انسان نادرست، برای من دل باز شده و مرکز عدم خود را بیاور.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۹۶

یک مثال ای دل پی فرقی بیار

تا بدانی جبر را از اختیار

ای صاحب دل، برای آن که فرق جبر و اختیار را بیان کنی با دل گشوده شده مثالی بزن تا از طریق مثال، تفاوت جبر را از اختیار تشخیص دهی.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۵۸

کاین چه بدبختی است ما را ای کریم؟



از دل و دین مانده ما بی تو یتیم

ای خداوند کریم، این چه بدبختی ست که ما به ذهن همانیده دچار شده‌ایم؟ هم دلمان را از دست داده‌ایم و هم دینمان را. هم مرکز عدم و هم دیدار تو را از دست داده‌ایم و بدون تو در جدایی ذهن یتیم مانده‌ایم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۵

از دل و از دیده‌ات بس خون رود

تا ز تو این مُعْجَبی بیرون رود

مُعْجَبی: خودبینی

باید از دل و دیده‌ات خون زیادی برود یعنی باید برای بیرون کردن خودبینی و خودخواهی من‌ذهنی از مرکزت زحمت و دردهای هشیارانه زیادی بکشی.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۹۹

دیده‌ی تو چون دلم را دیده شد

این دل نادیده، غرقِ دیده شد

خداوندا، همین که چشم تو چشم دلم شد، مرکز من توانست از طریق عدم و حضور ناظر ببیند؛ این دل نابینای من‌ذهنی‌ام از بین رفت و قلبم تماماً غرق آن فضای گشوده شد.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۷۸

هین میاور این نشان را تو به گفت

وین سخن را دار اندر دل نهفت



به هوش باش، مبدا نشانه زنده شدن به خدا را آشکار کنی و از آن سخن بگویی. بلکه باید آن را در قلب خود مستور و نهان داری، بگذار آسمان درونت وسیع تر شود، حالت خوب شود، شادی بی سبب بیاید اما آن را به هیچ کس نگو.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۱۵۱

خاتمِ تو این دلست و هوش دار

تا نگردد دیو را خاتمِ شکار

انگشتی تو همین قلب تو و فضای گشوده شده درون توست. هشیار باش تا این دل باز شده بسته نشود؛ دیو، نیروی یک همانیدگی، انگشتی تو را نرباید و هشیاری حضور تو را شکار نکند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۱

ما بشویم این حدّث را تو بهل

کار دستست این نمط نه کارِ دل

حدّث: مدفوع، سرگین

بهل: رها کن، فعل امر از مصدر هلیدن

نمط: نوع، روش، اسلوب

[این بیت مربوط به قصه‌ای در دفتر پنجم است که یک شب شخصی مهمان حضرت رسول بوده؛ در آن شب غذای زیاد می‌خورد. شب هنگام خواب، رختخواب خود را کثیف می‌کند و صبح از ترس واکنش اهل منزل فرار می‌کند. در نهایت، خود حضرت رسول اقدام به شستن رختخواب کثیف آن مرد می‌کند که مردم جمع می‌شوند و به حضرت می‌گویند: بگذار ما این مدفوع را بشویم. این نوع کارها کار دست است نه کار دل. [این داستان نماد آن است که درواقع ما مرکزمان را که باید جای خدا باشد، با ایجاد درد و همانیدگی‌ها کثیف می‌کنیم. و مردم می‌گویند بگذار ما این کثافات را



بشوییم و مسائل و دردهای تو را حل کنیم. در صورتی که آنها را باید خود خداوند با فضاگشایی ما بشوید، کار مردم،
الگوها و ابزارهای ذهنی نیست.]

با تشکر:

سمانه



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق

